هرکه کل شد خود را با او چه کار | شد مسمی اسم را با او چه کار
هرکه واصل شد بهیچ خار رفت | هیچ صحبت با هیچ [illegible]
هرکه واصل شد جمال حق بدید | در جمال حق جمال حق بدید
هرکه واصل شد عدد بار انداخت | هر دو عالم را یکی [illegible]
چونکه ایدوست شد واصل حقی | یک رو یک آنچه [illegible]
ولقد حق علمه [illegible] | چونکه در راه [illegible]

در مناجات و ختم کتاب گوید

پادشاها ره نما این بنده را | این فقیر مسکین [illegible] را
این گدائی بی نوائی دردمند | [illegible]
این فقیری بس حقیری بیکس | [illegible]
رهنمائی [illegible] راه را | رهنمائی رهنمائی راه را

ربنا این خسته بخشیده را
ربنا این بنده نابوده را

هست عطا را از کرم ما مکن
رحمتی دارد و رحمت شده

چشم از رحمت تو دارم کی
از خود اخلاص چنان برده کی

باد شاها و رحمت آن یک کی
شاه شمع از نفس تو بوده

باد شاها تو کرم کن بر جان من
درگذر از کفر و از ایمان من

باد شاها نقش مخبر بین
لطف بی حد تو باشد چشم

ای خدای آشکارا و نهان
ای خدای بنده ایشان

ای خدای این جهان و آن جهان
ای خدای صد هزاران

ای خدای آسمان و این جهان
ای خدای صد زمین و آسمان

ای خدای عرش و کرسی و ملک
ای خدای روح قدسی و فلک

ای خدای مهر و چرخ و آفتاب
ای خدای کوکب و ماه و سحاب

ای خدائی انبیا و اولیا | رحمت تو بر مصطفی و مرتضی

ای خدائی جمله انبیا و مرسلین | ای خدائی مؤمنین و مسلمین

ای خدائی عاشقان درکاملین | ای خدائی زاهدان متقین

ای خدائی عاجزان مستمندان | ای خدائی صوفیان ... ان

ای خدائی عاشقان و عاقلان | ای خدائی عابدان و عاشقان

ای خدائی دردمندان بیچاره | ای خدائی مستمندان مسکین

ای خدائی جان بده و جانم ستان | ای خدائی بی نیاز از این و آن

ای خدائی سرفراز دوستان | ای خدائی ... ان و ...

ای خدائی لم یزل با کمال | ای خدائی بی زوال و لایزال

ای خدائی بی چه و بیچون و چند | ای خدائی فرد و بی مثل واحد

ای خدائی بی نهایت عز و کبریا | ای خدائی بی حد و نهایت عز تو کبریا

اولین و آخر غیب ای کریم | ظاهرین و باطنی ای علیم

ما گروان این همه اعتقاد را | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این کتاب [illegible] حضرت شیخ [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نور جسم و جانست / خدائی آشکارا و نهانست
خداوندی که بی چون جهان کرد / ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک از حکمت او آسمان ساخت / ز کاف و نون زمین و آسمان ساخت
مه و خورشید پرورد و پوشش / طبیعت را ز جود و جود بیهوش
به یک جوهر پدید آورد شش / ز جود خویش جهانست و جهان
به هر کس هر چه می خواهد بر آید / به هر نقشی که می خواهد نماید
زمین و آسمان گردان ازو شد / فلک جمله سرگردان ازو شد

خرد انگشت در دندان بماندست / درون پرده او حیران بماندست

ز کنه ذات او کس را خبر نیست / که جز دیده او چیزی دگر نیست

همون چهار یارش گر بدانی / ولی در معرفت حیران بمانی

صفاتش عقل کی خواند از آنست / اگرچه عقل اندازه فزونست

کمال عقل جان پیر گزیده / اگرچه راه بسیاری بدیده

فرو رفت عقلها پیش جلالش آب / بماند در قطره پنهانست دریاب

شود خود خود شناسست او درین باز / کی پی دانست کس انجام آغاز

همه حیران بمانده در جلالش / نیابد کسی اینجا کمالش

کجا داند خرد کو خود نبوده است / که او پیوسته در کشف شهودست

همه جا خانه درون پرده پنهان / فلک از شوق او پیوسته حیران

چه حیرانی که او را باز بینی / شود گر چشم خاصه تی گزینی

زنخدانش بهم چون ماه و ستاره
طلسم چرخ یکباره شکسته

کسانی کاندرین ره عشق باختند
همه در فقر صورتش باز ماندند

اگر اسرار کی رخ نماید
ترا زین حسن معانی صد بیاید

برو برلاشکان در مسوده راز
اگر بینی صد زمان انجام آغاز

سبب این چنین معنی چه گوئی
که گردان چون فلک مندرگی

همه گردان شب‌های روز شب
درون خانه گلشن نور و آب

زهی صنع نهان و آشکاره
که جان‌ها بجا مانده در نظاره

اگر خورشید گویم هست گردان
بمانده در درون پرده حیران

اگر ماه است دایم در گداز است
گهی بدر و گهی در چین راز است

کواکب نیز گردان در صعود اند
گهی اندر هبوط و گه وبال اند

فلک بشکافته از هیبت یار
همه گردان شده مانند پرگار

سر به سر لوح او نوشته راز خویش
گفت اسرار سینه چون ماه خویش

گر بروئی شب افتد قطره آب
مانده در بحر گشته غرقه آب

ور فروئی شب افتاده به سنگین
لرزد به پیش آن بار از سنگین

ملک گرمی گشته ادبار مانده او را
شده گردان او از جای خود به جا

ز خونش باد پا و سر آمد
خود اسرار حیران بر در آمد

ز شوق آب به سوی ...
که او آسایش جان و روان است

نماند از خاک خشک ...
که چنانچه شد و مانده زار بود

ز حیرتش کوه گشته ...
که جای شده بی نشانه

نه به سر جود زار و زاری خوار
به کرم جود حیران و انکار

و گر به جسد ...
ز شوق در دست جان ...

شده او بی اندرون جانش
که ... طالبی ... جانش

[illegible] بخشنده [illegible] / عجب کن [illegible] اندر [illegible]

[illegible] / وز آن اسرار کل حرفی نخواند

ز [illegible] آنکه [illegible] / ز کل تا جزو [illegible] ماند جاودانه

رها کن این همه [illegible] اصل / چرا [illegible] چون [illegible] فصل

تو داری [illegible] کردی تو آخر / [illegible]

تو [illegible] جوهر ذات [illegible] / ولی [illegible]

تو داری جوهر [illegible] / [illegible] ثابت

تو [illegible] جوهر [illegible] / ولی [illegible]

[illegible] جوهر [illegible] / [illegible] جوهر ذات [illegible]

[illegible] افلاک و انجم / [illegible]

[illegible] / حجاب [illegible]

چو مشهور اولدی حالت [illegible] / [illegible] ذاتنده جلوه حق [illegible] نشان

نه‌دی [illegible] خود سر اسرار / حقیقت [illegible] اولوبن [illegible]

اولوب [illegible] جان وصل یار / نه‌دی هم [illegible] جام [illegible]

نه‌دی هر [illegible] مست [illegible] / صفات [illegible] اولدی [illegible]

نه‌دی [illegible] هم [illegible] جانان / نه‌دی اسرار [illegible] هم [illegible]

نه‌دی ذرات خورشید [illegible] / [illegible] الله کنف [illegible]

نه‌دی ذره [illegible] / [illegible] [illegible] کدورت

[illegible] قوالنده [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

نه‌دیکی [illegible] چون [illegible] / [illegible] جهانان [illegible]

عجائب [illegible] جهان [illegible] / [illegible] شرح صفات [illegible]

[illegible] / [illegible] سال [illegible]

چو واندر جریدهٔ سرکِلان [illegible] | که دیدار خود اندر او توان دید

توئی جلوه ده رعنای اندر دل زیبا | [illegible] و [illegible] بیاز جهان

توئی اندر صفات خود یگانه | حجاب [illegible] خودی [illegible]

چو هستانی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نهانی [illegible] | [illegible]

یکی اندر یکی [illegible] | [illegible]

بهر وصفی که [illegible] | [illegible] وصف [illegible]

خود طلب [illegible] صفات | [illegible] اندر این [illegible] صفات

ولیکن [illegible] صفات | [illegible]

حقیقت عشق [illegible] | [illegible]

حقیقت عشق [illegible] آزاد | که چون عقل او حیران بماند

حقیقت عشق [illegible] نهایت | که [illegible] بی‌نهایت

حقیقت عشق بی حد [illegible] | [illegible] اسرار [illegible]

حقیقت عشق [illegible] | که [illegible]

حقیقت عشق [illegible] جان [illegible] | که در [illegible] جان [illegible]

حقیقت چون [illegible] | کسی دیگر [illegible]

حقیقت چون [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

تو ای [illegible] جان [illegible] | که عشق و حقیقت [illegible]

یکی [illegible] | [illegible]

[illegible] | ز صورت [illegible] جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

در منقبت ... و توحید ذات باری تعالی

تعالی الله زهی خلقت همایون	که خوبان کرده خود را خود نهانی
تعالی الله زهی و چه بلند رفعت	شده محو همه در کنه ذاتت
توئی جمع جهان و آشکارا	که جوئی جمله با ... فنا را
حقیقت جمله ذرات تو دانا	شده ... سرگردان و شیدا
تو پیدائی به جهانی سراسر	حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
حقیقت این جهان تو جهانی	جهانی در پی تو مانده حیران
تو بودی آدم و آدم تو بودی	خودی خود تو و آدم تو بودی
تو بودی نوح در دریای ...	شکسته کشتی ... دریای هستی
تو ابراهیم و در نار ... هستی	بت ... و ... بشکستی
تو اسماعیل و قربان خود ...	تو هم ... ...

بیا ساقی [illegible]   [illegible] از خود [illegible] زلیخا

تویی یعقوب را بینا چراغی   از آن [illegible] یوسف [illegible]

تویی یوسف [illegible]   [illegible] آگاه [illegible]

تویی [illegible] گشته پاره پاره   چه [illegible]

تویی موسی [illegible]   ز اسرار [illegible] مستی

سلیمانی [illegible] داده [illegible]   اگر خواهی که [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] عشق [illegible]

[illegible]   [illegible]

ز [illegible] چشمه حیوان [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] عشق [illegible]

زهی بر مصطفی ابن عم و همدم | شه ملک ولایت بحر قلزم

شده در خلوت حبیب ای ... | شهی را از حبیبی ...

زهی با جمله انبیا هم اولیا را | نه ... اشد او اتقیا را

حلاوت انبیا را از تو ده شد | زهی ... گل بر گلشن ...

زهی آتش الکن ... | ازان ...

زهی با نور ولی در جسم و جانی | ازان ...

زهی لب روانی در بیانی | ... گر خواهی تو جانی

زهی ملک شده کل امر او | ... شده ...

زهی کان پر از گوهر معنی | شود گر این زمان ...

زهی چون صفات در ... | ...

زهی ... | ...

تویی جانان جان اینجا چه گویم — که جز ذاتت درون جان نجویم

زبان اندر دهان گویا شده تو — درون جان ما جویا شده تو

تویی در ذره‌ها پیدا شده یار — ز اینجایی نه جز هیچ اغیار

چو دیدم بیشک این زمان در بر دل — تو هستی در شنیدن گم کرده دل

تویی الله در توحید مطلق — شده اثبات اشیا عین الحق

تویی الله اینجا در عیان جان — ز خود برگوی چو هم از حق تو برهان

تویی الله گویایی زبانی — ز چشم او ز جنبش چون نهانی

ولا چون راز دیدی با جلال راز — حجاب او ز عین چشم خود برانداز

حقیقت نقش کردی جمله یکسان — شده این جمله حجاب جان از آن تو

جهان جمله اعلی در اقرار تو باقی — چه گویم این زمان را سر لقایی

ببینم اندر جهان گشته هویدا — تعالی الله زهی او در همه پیدا

چو تو کی چرا پیوند جویم | تویی مطلب طلب چند پویم
چو من از حب اسرار تو با غم | جهان خواهم که جان در [illegible]
خوشا آنم که جان [illegible] | بجز ذات تو هر چیزی [illegible]
دلم خوش گشت [illegible] اسرار | مرا از عشق خود کن [illegible] بیدار
مرا جانی بده از جام باقی | که تو هم جسم هم جانی و ساقی
[illegible] | همه ذرات عالم دست یابی
حیات باقی و عیش و بهشتی | که [illegible]
[illegible] اسرار دان کو | یکی [illegible] جان کو
هزاران جان [illegible] | فدای آنکه یابد سر جانان
تویی جانان بجز تو کی [illegible] | [illegible]
ز خود [illegible] | اگر [illegible] خود [illegible] دست

چو دیدت چشم عقل اینجا [illegible] | [illegible] دیدم این [illegible]

حقیقت جلوه دیدار تو آمد | که کل جان خریدار تو آمد

حقیقت هم تو [illegible] | که جلوه او ترا آمد خریدار

ز ابلیس دانست [illegible] | [illegible] جان جانی

تو جانانی به هر [illegible] | تجلی [illegible] عالم طلسم است

تجلی تو که هر جا شمع کرده | تو آنی عشق و تو آنی عاشق [illegible]

[illegible] عشق خود دلها ربودی | تو آنی صورت جانان [illegible]

تو دانستی که چون [illegible] | تو آنی او آخر [illegible]

ترا بر ذره ذره راه بینم | ترا بر جزو و کل آگاه بینم

تو آگاهی و صنعت [illegible] | [illegible]

[illegible] ترا کس [illegible] دیگر | [illegible] باشی که [illegible] دیگر

چنین گفت اینجا راه بینی | ز وصف ذو براهین الیقینی
که دیدم بسی در عالم جهانی | نظر کردم بسی پیدا و پنهان
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت | چو بسپردم همه راه طریقت
ندیدم هیچ جز دیدار معشوق | همه وا شد سر او بهر عشق
ندیدم هیچ جز دیدار الله | زدم دم در جهان قل هو الله
ندیدم جز یکی در جوهر و ذات | شده پیدا دیدم جمله ذرات
ندیدم جز یکی در عالم فرد | همه ذرات موسی باز بوده
ندیدم جز یکی در جان و در دل | همه گشاده برخود راه مشکل
ندیدم جز یکی در کارگاه عشق | شدم مست سبوی عشق و جام عشق
ندیدم جز یکی پیدا و پنهان | شده عین الیقین دیدم همه جانان
ندیدم جز یکی در دو یکی بود | شده یار حق حق بیشکی بود ۱۲

ندیدم جز یکی تا راه بردم | ز بعد عشق را راه جان سپردم

ندیدم جز یکی در کنج جانان | اگرچه بر گشتم کنج جانان

ندیدم جز یکی درد و دوا هست | یکی با یکی هم ولقا هست

ندیدم جز یکی چیدم شنوده | شنودم باز در لا الله بوده

ندیدم جز یکی اندر خود لاد | سجان در دوست ندیدم بیش نکار

یکی دیدم همه انجام و آغاز | از آن اسرار کردم جمله سر باز

یکی دیدم قامت بی نهایت | همه در دوست دیدم بی نهایت

یکی دیدم منزه لا مکان هم | همه پیوسته دیدم جسم و جان هم

یکی دیدم ز یکی حل شنوده | ز یکی دیدم و دیده کشوده

یکی دیدم ز خود جدا بکرده | ملکی اندر حجاب است پرده

یکی دیدم درون جان مراد | از این اسرار ربانی زکشف راز

بنده نصیبم ویردیکی عهدیم
بکی یار ویکی بکی ... دم

زیکی ابدیکی خود یار دیده
خود بکی انجام وشهود آشنا دیده

بنده نصیب جانان ده بکی ایام
زیکی جوهر کل در تکی ایام

منم نصیب یاره سر اسرار
منم هر جسم وجان بنده گشتار

منم نصیب جانان آشکاره
خود یکی خود وخود کرم نظاره

منم نصیب ودیدار خود جهان
حقیقت یکی یارم بجز احسان

[illegible]

زهی دیدار من دیدار جانان
منم جانان عشق جو جانی جدا

زهی دیدار من هر لعل یار
منم هم در حقیقت عین دلدار

زهی دیدار من گل غنچه
در آخر راز من یکی ره دیده

زهی وصف تمام بر زار جان
منم صورت منم عشق جانان

یکی بیهوده من عاجز معطل	بخود خوش من در معنی و دل
کسی هرگز شناسای جهان خود آید	از این اندر خودی خود بیاید
کسی هرگز شناسای من نگوید	وگر گوید هم از من گوید
کسی هرگز شناسای من نگشت	چه من دانم حقیقت گشت دانشت
منم آن جوهر پیدا نه زده	از این هر دو جهان پر غوغا شود
منم آن جوهر اسرار جدا	از جانم من بی‌جا نه خود را
منم آن جوهر بی‌لا حقیقت	ز جیبم جهان سر شریعت
منم آن جوهر توحید ...	ز آدم هم جهان جمله ...
منم تعبیر خود لوای چاره	شدم از خود بیرون پاره
منم آن جوهر الهی بیا بین	که بنده هستی ذاتم خدا بین
منم آن جوهر پیدا جلا	که جانم زحمت اسرار جلا

منم آن جوهری کز نور زاید | که [illegible] و صلصال [illegible]

منم آن جوهر افلاک و انجم | از آنجایم که [illegible] گم

منم آن جوهر [illegible] | از آنجایم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

منم کو با [illegible] اسرار | از آنجا [illegible]

منم [illegible] شود | [illegible] شود

[illegible] | [illegible]

بسی [illegible] گفتم | حقیقت [illegible] بشنو

[illegible] | [illegible]

کنون [illegible] است | [illegible] است

چو دانا گفت هر جا باز گویم | شود راز با آغاز گویم
کنون [illegible] ان خود مانده [illegible] | منم گنجینه این سر اسرار
بدون خود در این عالم [illegible] | بدون آدم آدم [illegible]
چو او [illegible] ما را [illegible] | چو من گفتم او در [illegible]
کنون [illegible] ما چو رفت آدم | [illegible] رفت آدم
چو گنج راز ما او [illegible] | چو گفتم [illegible]
چو در هر [illegible] عالم | [illegible] عالم
[illegible] خلقت ما را [illegible] | [illegible] ما [illegible]
منم اول منم هم آخر [illegible] | [illegible] گفتم [illegible]
چو [illegible] منم جانم [illegible] | [illegible]
حقیقت [illegible] حقیقت | [illegible]

[illegible] الیمی — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشقی — [illegible] اظهار عشقی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] بلبلی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بلکه [illegible] — [illegible] الم [illegible]

بلکه [illegible] — [illegible]

[illegible] اول — [illegible] وصل

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از این شیوه عشق هر که دیدست … حقیقت چون خود از کس ندیدست

نماند عقل اندر عشق با ذوق … بیکباره شود در وحدت حال

نماند عقل اندر عشق هشیار … شود یکی خود تا گردد خود دار

نماند عقل چون عاشق شود مست … بشد هستی [illegible] خود در حق [illegible]

نماند عقل با عاشق شود مستی … [illegible] عشق [illegible] شود مستی

نماند عقل با مشتاق عالم … ز خود [illegible] سرمستی ما دم دم

نماند عقل در راه عمل [illegible] … [illegible] لذات [illegible]

نماند عقل با معشوق باقی … [illegible] آنی

نماند عقل [illegible] صوفی … [illegible] وحدت [illegible]

نماند عقل در خدمت [illegible] … [illegible]

نماند عقل در خدمت [illegible] … [illegible]

نماند عقل و عشق آمد پدیدار | ز ما او رفت یکباره ازو دار
نماند عقل و عشقت را بجای شد | چو عشق روز اندر جهان شد
نماند عقل و عشق آواره اندر دشت | ز راه چون شمع سوز عشق او جوشت
نماند عقل و عشقت کرد واصل | از آن اسرار کل شد جمله حاصل
نماند عقل و عشق آمد بصحرا | چنان بنمود اینجا سر ذات
نماند عقل و عشق نور قدسی | ولی همه مانده انجا در خشکی
نماند عقل با دریا فنا در ی | در اسرار کل بر کشاد ری
نماند عقل و دیدت شد عیان | سزد کز خویش رائی در بیابی
نماند عقل چو جز دانش کردی | میان سالکان او دانش کردی
نماند عقل و اسرار نهانی | درون جسم و جان گنج نهانی
نماند عقل و خود بیار کو کی | از آن احمد کل در دل بیابی

نامه عشق بر کران آنچه آمد | [illegible]

نامه عشق و حق کشادت آمد | [illegible]

نامه عشق و حق در لغت چه گویست | [illegible] سرگردان [illegible]

نامه عشق و حق به دیانت آمد | [illegible] دیانت آمد

نامه عشق و هم از عشق نگار | [illegible] حقیقت [illegible]

نامه عشق [illegible] | [illegible] شرع و دیانت

نامه عشق [illegible] | حقیقت [illegible]

یکی [illegible] آمد [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] | [illegible] آتش عشق [illegible]

یکی [illegible] | [illegible]

یکی چون [illegible] ازان [illegible] | که خوردی [illegible] بر [illegible]

[illegible] | [illegible]

یکی دیدی هم آنجا صورت ما | رها کردی ز خود [illegible] عشق بیدار

یکی دیدی تو صورت با صفایی | ازان انور که هستی در جدایی

یکی دیدی نهاده زین جسم و جانست | ازان عقد ذات جمالی نهانست

یکی دیدی نوا در پرده خویش | ازان بر داشتی این پرده [illegible]

یکی با خویش دیدی کیستی تو | میان قطره در قلزمی تو

یکی دیدی درین بر [illegible] آیی | شدی جوهر ذات [illegible]

ازان باین جوهر [illegible] دیدی | شده معنی و صورت ناپدیدی

ازان این جوهر کل باز دیدی | که هم انجم و هم آخر بدیدی

ازان این جوهر ذات [illegible] | که در آتش [illegible] کشته [illegible]

از آن این جوهر حق را نبی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
میان جوهر دانی ز معبود | [illegible]
نمی‌بینی این جوهر [illegible] | [illegible]
نمی‌بینی این جوهر اسرار کل | [illegible]
نمی‌بینی این جوهر که حضرت | [illegible]
نمی‌بینی این جوهر معانی حقیقت | [illegible]
نمی‌بینی این جوهر اسرار زبان | [illegible]
نمی‌بینی این جوهر اسرار معنی | [illegible]
نمی‌بینی این جوهر [illegible] | [illegible]
ز اسرار السنت هست جوهر | [illegible]

[illegible]	[illegible]
تو داری جوهر [illegible]	[illegible]
زهی این [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
ندارد هیچ [illegible] اسرار	[illegible]
ندارد هیچ [illegible]	[illegible]
ندارد [illegible]	[illegible]
ندارد هیچ [illegible]	[illegible]
ندارد هیچ [illegible]	[illegible]
ندارد [illegible]	[illegible]

چو معنی [illegible] دارد [illegible] || زمین گوید که هم از حق [illegible]

ز نکته [illegible] درمند عیسی || ز معنی [illegible] هنرمندان عیسی

عیسی جنبه بر حکایت نیکی || شود چو برود ذات نیکی

عیسی چنین کرده [illegible] || از آن [illegible] تراب شد لعل ره

چرا او در بند حبس شد مبتلائی || چو صورت بر شکند ای اهل معنی

ترا صورت [illegible] بود همراه || ز [illegible] جمال بار حق الله

ترا صورت بکار [illegible] || ترا او بود [illegible] اندر جهان باید

چو صورت [illegible] حق [illegible] || دلی شد [illegible] تو

بلا کی را [illegible] ز صورت || از آن پیوسته [illegible]

بلا کی [illegible] در سر انجام || [illegible] ره در عشقی [illegible]

بلا کی [illegible] || که تا دیدی حقیقت عین معنی

بلای دل کشید یعنی خود [illegible] ‌ ‌ ‌ گر ناز [illegible] است [illegible]

بلای دل کشید یعنی [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

بلای دل کشید با [illegible] جان [illegible] ‌ ‌ ‌ از آن [illegible]

بلای عشق را اینجا دل کشید [illegible] ‌ ‌ ‌ از آن [illegible] است [illegible]

بلای عشق [illegible] دل [illegible] دارد ‌ ‌ ‌ از آن [illegible] دل [illegible]

بلای عشق بجان [illegible] دل آید ‌ ‌ ‌ ز دل [illegible] چمن گل آید

بلای عشق [illegible] ‌ ‌ ‌ از آنجا [illegible]

بلای عشق [illegible] چون من ‌ ‌ ‌ [illegible]

بلای عشق آدم دید آدم ‌ ‌ ‌ [illegible]

بلای عشق [illegible] ‌ ‌ ‌ از آن [illegible]

بلای ما این [illegible] جانست ‌ ‌ ‌ [illegible]

درین عشق جانان این بلا بس — تو هم لا شو که در حق هست لا بس

درین عشق جانان لطف باید — اگرچه در لطف او جز جان نباید

درین عشق صورت خود بینی — که از روی ز صورت جز بینی

درین عشق آن کس هست چون جان — که او را هیچ نکند گفت کس

درین عشق آن کس باز داند — که انجام همه آغاز داند

درین عشق چون کس ره نبیند — یکی را هر یکی آن کس که بیند

درین عشق من جسم حقیقت — از آن سبب دوم یکی را حقیقت

درین عشق آن کس ... تا لاک — که تا یکی ... جانان

درین عشق یکجا باز بین به — همه دولت خود را باز بین به

درین عشق مرد عالمت ... — برآنکس هست ... جانت ...

برآنکس هست ... — ... جان ... آشکاراست

بر انگیز صفت و معراج خود بینا
همه قدرت جهان معراج خود بین

اگر معراج جهان جستن نخواهد
بمهر کفش تو جهان نیاید

اگر معراج جهان در خود نه بینی
بسیج مستقیمات جهان نه بینی

اگر معراج را اینجا نه بینی
جهان اهل معنی نا بدیدی

اگر معراج اینجا هیچ نیاید
ترا از خود و صورت در بیاید

اگر معراج اینجا گاه نبود
ترا جز جان نیاید در جهان بود

زهی نا کرده چون بی نشان همچو آنگه
که هرگز نیست بی خود معراج

زهی نا کرده هرگز نکو بیم
که تا اسرار معراجت بگویم

زهی نا کرده مانند احمد
که تا بر قدر خود گیری مجرد

زهی نا کرده مانند او تو
که تا گردی ز مقصد بگو تو

زهی نا کرده مانند یاران
که تا جان در بیرون آتش باران

زهی ناکرده عمری صرف جانان | که تا بینی حقیقت اهل جانان
زهی ناکرده اسرار مطلق | که تا بینی تو جان جاودانی
زهی ناکرده در جوهر جان | که تا یابی تو اسرار جهان
زهی ناکرده ایجاد چو جانی | چرا بیهوده اندر گفت و گویی
زهی ناکرده اندر صفات | که تا بینی حقیقت عین ذات
زهی ناکرده تا باز دانی | که سر این جهان و آن بدانی
زهی ناکرده مانند مردان | از آن سرگشته چون چرخ گردان
زهی ناکرده چون سالکان طی | که تا بینی خود را سر باز
زهی ناکرده چون کاملان سیر | نمی‌بینی ره و منزل خود ای
زهی جا کن تا منزل هدی باز | چگونه چون تا در هدی باز
زهی جا کن نه از خود [illegible] | از این [illegible]

بچه وروان راه کی باشه اکرلند | نهین و استدن کمدن آنی قورلند
بچه وروان راه کی ای بهشته | هدین و بهلول الکر خیده
بچه وروان راه کی حج بیده الّا | بعشق و بهمت خود مشغول آگی
بچه وروان راه کی حج و جنگی | جهل بینی مشود خود جهان تو
بچه وروان راه کی در حج جهان | که بینی تو حقیقت در سبحان
بچه وروان راه کی بهر بیت آخر | او بین بر بادی هر باب آخر
بچه وروان راه کی بر بیت اکبر | که منت بیت حقیقی دانگر بخیر
بچه وروان راه کی بکوز لر تین | ده انتی او دکی کمک ده بین
بعدان شو زمین بچهان یا محن | ولی [illegible] زمین [illegible]
بعدان شو زمین جهان انسانی | کمی با باب حق [illegible]
بعدان شو زمین جهان [illegible] | [illegible] جهانی [illegible]

بسان نقطه [illegible] جهان [illegible] / [illegible] حقیقت [illegible]

بسان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حقیقت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

ببین خود را [illegible] اسرار / [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] دریابی [illegible] | [illegible] وصال
[illegible] | [illegible]
چو قطره غرق در یا شد چه باشد | [illegible] ز دریا [illegible]
چو قطره غرق شد دریا گرفتست | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] همین دریا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   حقیقت [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

حقیقت [illegible]   کسی [illegible] آگه

[illegible] ... / که اندر چهره عالم [illegible]

کرامت [illegible] / [illegible] او [illegible]

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین [illegible] صلی الله علیه و سلم

بیا از مصطفی برگو [illegible] / [illegible] ماه او [illegible]

وجود مصطفی از نور پاکست / [illegible]

محمد بهر عالم رسول [illegible] / [illegible]

چنانکه آدم میان آب و گل بود / [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible]

لب و دندان او [illegible] / [illegible] او [illegible]

سر او شنو از گفتار مست | که در اسرار کل بوده او
چه گویم من ز نهانی او خدا گفت | از او ذات است با خدا وحدت
حقیقت ذات است به او خود آگه | حقیقت در غریبی ز خدا و دوست
حقیقت خود ذات پاک یزدان | که او خود فاش گوید در همه ایمان
به مستی گفتن سخن دگر شد | اگر چه گفته بود [illegible] شد
چو [illegible] حق به وقت حق با جبرئیل | شب معراج او [illegible] دید
کجا بود او شنوده به عالم | جدا شد [illegible] زاده ام
چو بشنو تسلیم سر لامکانی | از او دیدار چنین صاحب زمانی
نبی حمد الله خوانی که به درگاه | بسی دیدت [illegible] بالای لامکانی
حقیقت حق بدین جا بدیده | ز نبی از نصیب اینجا گزیده
ز تو گلشن شود من لا مکانی | حقیقت در وصال جاودانی

نه ایدی سید [illegible] احسب [illegible] / [illegible] دو جهان [illegible]

طفیل [illegible] آفتاب است / [illegible] بهشت قطره [illegible]

[illegible] شاه و [illegible] آفاق طفیل اند / [illegible] اصل [illegible] طفیل اند

[illegible] آفرینش / [illegible] آفرینش

زهی حضرت [illegible] / [illegible]

زهی حضرت [illegible] / [illegible]

زهی حضرت [illegible] / [illegible]

زهی حضرت [illegible] بسته / [illegible] شکسته

زهی حضرت [illegible] / [illegible] مشکل

کجا [illegible] اند / [illegible] اند

کجا [illegible] / درون [illegible] دل [illegible]

تعالی سلطانه اعظم الله | تعالی [illegible] الله

نعمت [illegible] باشند | همه از بهر [illegible]

ز [illegible] بینا | ز [illegible] پنهان

محمد صاحب [illegible] | جهان را رحمت للعالمینی

ز [illegible] حسن [illegible] | [illegible]

[illegible] حق [illegible] | [illegible] خود [illegible]

[illegible] گفت | [illegible] کرده گفت

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کردن [illegible]

[illegible] شوق [illegible] | [illegible]

[illegible] کرد [illegible] | [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] | [illegible] است [illegible]

از کدامی [illegible] دنیا سراسر | از کدامی [illegible] الله اکبر

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] قطره و قلزم

همه جانها [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] امید | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همه جانها [illegible] | همه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

حبیب حق نبی مطلق [illegible] — زهی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در صفت معراج [illegible] صلی الله علیه [illegible]

شبی آمد بر وی جبرئیل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز صنعت سوی صنعتگر گریز [illegible] | دلی [illegible] نقش [illegible] آویز

الهی کن [illegible] | از [illegible] سبحان [illegible]

[illegible] | [illegible] چاره [illegible]

در اینجا [illegible] | [illegible] دوست [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آسمانها [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] از جان [illegible] | ستاده [illegible]

[illegible] جام [illegible] | [illegible]

[illegible] ۳ | [illegible] ۳

قیامت آنجا اثر دو ره راه | گذر یابند و جاه و نوای نگاه
خوابت بگو اینهان چو ستاره | ز راه شب حقیقت و عقل یار
بر آنکس که بیند بود در شب [illegible] | [illegible] سخن حیث یار کست [illegible]
ز حس گذشت از جهان هم [illegible] | ز یکی دیگری بجز نظر کرده
یکی بسته بود و هستند باز روشت | ز [illegible] که بود [illegible]
گذشت از اول [illegible] | سیم گذشت [illegible]
ز جسم [illegible] گذشت [illegible] | ز [illegible] دید آدم
بسته و انجا [illegible] | [illegible] از [illegible] باز دیده
قیامت [illegible] آن شب [illegible] | [illegible] در [illegible]
[illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] سلا [illegible] | [illegible]

که ای فرزند پاک و فرزنده ... / تو از نسب حقیقت کی بوده
نسب از نسب بلند باد و کار / که بجو ذوق نسیم صبح بسیار
نگاه از حق تعالی آمد خطاب / بتو خشنود نمی‌گشتند [illegible]
در آمد نوح گفت ای [illegible] / [illegible] نور اهل [illegible] فرزنده
وانگه از [illegible] ماما و / که جان من [illegible]
تو دست [illegible] / [illegible]
بداد [illegible] را / برآمد از [illegible]
بقدر آنکه [illegible] اهل بود / [illegible] حقیقت [illegible]
جهان [illegible] / [illegible] اهل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] الدار / اگر [illegible] اصل [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] طفیل نور آمد [illegible] احمد
[illegible] شب معراج [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

حقیقت نسب شرف دارد برا / بجز اهل معنی نجست کسی
وزان گفتم که تا منکر نشود / بمانند تا ابد آن قوم کور
که چه منکر اهل بینش هست / همه از خویشتن دل ریش چند
در این دم گفت کای دانای راز / نگه کردم ترا من خواه جوید راز
حقیقت گفت ای احمد بیا باز / ترا دادیم این تعلیم و اعزاز
ترا جسته ایم این از خویشتن / ترا بخشیده ایم این چنین توفیق
همه از بهر دیدارت نهادیم / ترا دادیم دیگر کس ندادیم
طفیل تو همه کردیم پیدا / ز نور تست هر دو عالم پیدا
توئی با جمله جلوه اندرین را / حقیقت بخشیده ای این راه
حقیقت ما و تو جمله یکی ایم / بجز ما در جهان جانا یکی ایم
ز نور خویش بر کردیم تو من / بکردیم صفاتی ما [illegible]

سخن تو دیگر [illegible] کرده‌ام … سخن [illegible]

[illegible] … ز [illegible]

[illegible] شیخ تو [illegible] … [illegible]

[illegible] است [illegible] … ز خوابی بود [illegible]

دران شب چون [illegible] … [illegible] چون آمد [illegible]

چو فارغ بود [illegible] … دران [illegible]

یکی بود [illegible] داشت [illegible] … [illegible]

درین داستان [illegible] … [illegible]

درین داستان چون باز گوید … [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] دولت شاه … [illegible] آمد ز [illegible]

ز قربت [illegible] … [illegible]

ز غیرت جهان را همی حسن و عشق | ز عشق [illegible] به دنیا و عشق

ز وحدت جهان را همه یک بود | همه [illegible] بی شک بود

نگه کن [illegible] گفته بدید آر | چو [illegible] کنم [illegible] بین و دیده

ز پرده به پرده آمد [illegible] | یکی [illegible]

ز پرده [illegible] نا است | چو [illegible] چون سر نهانست

ز پرده به پرده گل [illegible] | که معشوق خود گل [illegible]

همه [illegible] | حقیقت [illegible]

درآمد [illegible] | [illegible]

[illegible] | کسی را [illegible]

ز [illegible] | کسی دیگر [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو روز دیگر آن سلطان دین را | بپرسیدند از حضرت چنین جمله یاران

وصال یار بوده او شتابت | از آن حضرت صحابه چنین سوال کرد

کجا رفتی که کردی او ز پیش ما | برادر و اصحاب و صالحین را

بگفت او را چندین آشکارا | همه یاران بروی او نظاره

چنین گفت آن رسول برگزیده | که ای یاران صاحب رای دیده

شب دوشینه بر بالا بودم | بجای من او بخشش جهان بخشیدم

همه اسرار خود با من عیان کرد | ز دیدن خود همه شرح و بیان کرد

سه باره سی هزار علم آشکارا | نهفت گفت با من او نهانی

برای کشتی با شه بگاه بیم | رضای دوست بجا آورده ام

صحابان را همه بنمود آن گاه | ز شیخ او یکی چند سلطان را

جواب مهر شد خلوت برآیدم | جمال دوست من چون که دیدم

خدا اعلم بگفتم سر یقین را | نه بینم اولین و آخرین را
ابوبکر نقل گفت که صفا | [illegible]
عمر گفت که [illegible] | همه از بهر یک [illegible]
پس آنگه گفت عثمان [illegible] | ترا باشد مسلم جنت و نار
علی گفتا علی اسرار جمله | نباشد چشم آن انوار جمله
ترا [illegible] | [illegible]
ترا [illegible] | کجا [illegible] کسی [illegible]
[illegible] جمله | [illegible] جمله
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اسرار [illegible] | [illegible]

نماند حسن بنی [illegible] باده ست | گور [illegible] اخشام و سحر

بنیم صحبت [illegible] | [illegible] کمال [illegible]

اگر واردی بنیم [illegible] | [illegible] حسن [illegible] دل

بنیم [illegible] کعبه دل | [illegible]

بنیم [illegible] | [illegible] حقیقت بنیم [illegible]

بنیم [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] بنی | بنیم [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] | بنیم [illegible]

بنیم [illegible] کعبه اسرار | بنیم [illegible]

اگر [illegible] بنیم [illegible] | [illegible]

[illegible] اسرار [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] دانی نیست بی رنج	چو [illegible] بیند ازین [illegible]
چو بازوی علم [illegible]	از [illegible] الست [illegible]
تو بیشک [illegible] ازین معانی	از [illegible] جهانی
جهان [illegible] هست [illegible]	بت [illegible] بینی [illegible]
چو ابراهیم این بت را بشکن [illegible]	بنفس [illegible] لا احب الآفلین [illegible]
حقیقت [illegible] عالم [illegible]	که [illegible] حقیقت [illegible] جانان
حقیقت این همه [illegible]	دلی [illegible]
حقیقت [illegible] دل خود	[illegible] مشکل خود
نیست [illegible] راه تحقیق	از [illegible] جان [illegible]
اگر [illegible] تو [illegible]	[illegible] جان [illegible] دل [illegible] خود [illegible]

بود مرد آن لیک جان باخته صوفی | چو مشتاقان یکی از خود و تفکر کن
چو مشتاقان گذشتن در دو عالم | بسی بشنو از این حجاب چندین جماله
حجاب صد هست هل یا حجاب | از ذات این همه ذرات در حساب
حجاب چون سد و فولاد گردی | ز چین پرده کل شهود کرده
براندازی ز جنت جمله جماله | براه حق آنکس که بر خود جدا از جهان
براندازی حجاب از صورت | یکی بینی حقیقت لی کرده ست
براندازی حجاب جمله اشیا | ز شبه لی شوی به دوست جدا
براندازی حجاب باد و آتش | ز بودن گر روانی ای نفس سرکش
براندازی حجاب آب با خاک | شوی باقی در حقیقت صفی پاک
براندازی حجاب نفس حیوانی | صفاتی کل سازی لی صفت حق
براندازی حجاب آسمانها | یکی بینی نقش زهر آنها مکان نست

براندازی حجاب چهره بینی | درون خلوت با حق نشینی
براندازی حجاب شمس پرتو | شوی با کل ماننده قمر نو
براندازی حجاب شهره و بهره | چو کوهم چون [illegible]
براندازی حجاب مشتری را | ببینی حسن اکبر کل کسی را
براندازی حجاب بحر و انگ | بگیتی نی توانند همچنان تا
براندازی حجاب و بلند گردان | زمین و آسمان بالا [illegible]
براندازی حجاب از بود و نابود | ببینی وحدت مطلق ز هستی مقصود
براندازی حجاب از جبین کفن | کسی را بس مجرد کل ده زمانی
براندازی حجاب و جان بینی | شود جمله در ذات [illegible] بینی
براندازی حجاب از روی دلها | بحق بینی در صفای لیس فی [illegible]
براندازی حجاب جهد کل | ببینی در صفات [illegible] کل

از انوار [illegible]	جمالی [illegible] جهان
بماند [illegible] باقی	جهان [illegible]
جمالی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] باقی	[illegible]
[illegible] اهل یقین	[illegible]
شود [illegible]	شود [illegible]
دریای [illegible]	حقیقت [illegible]
دریای [illegible]	[illegible]
دریای [illegible]	مثال قطره در [illegible] قلزم
دریای [illegible] حقیقت [illegible]	حقیقت [illegible]

در اینجا هر چه گفتم کرده پیدا — حقیقت [illegible]
در اینجا [illegible] — [illegible]
در اینجا [illegible] حقیقت [illegible] — [illegible]
در اینجا هست [illegible] — در اینجا هست [illegible]
در اینجا هست [illegible] — [illegible] در اینجا [illegible]
در اینجا هست [illegible] — [illegible]
در اینجا [illegible] — [illegible] جانان [illegible]
در اینجا [illegible] — [illegible]
در اینجا [illegible] — [illegible]
در اینجا [illegible] — حقیقت [illegible]
در اینجا هم فلک [illegible] — [illegible]

در اینجا بهر نظم هم سخن گو سپ — یکی گویم ترا تا خود نه ترسی

در اینجا آسمان خود با زمین هم — خود او ملکان اندر چنین هم

در اینجا آفتاب و ماه جست — تو هست خود با در چنین تا بست

در اینجا روز و شب و حسن بهشت — همه در چنین ذات تو سرگشته

در اینجا باز بین اجسام و آفاق — همه از عشق [illegible]

در اینجا باز بین گم کرده خود را — درون دل نظر کن پرده خود را

همه در عشق تو سرگردان الهی — چه گویم قدر خود چون بی‌نشانی

تو خود [illegible] — [illegible]

تو خود [illegible] — [illegible]

تو خود [illegible] — [illegible]

تو خود [illegible] — [illegible]

تو قدر خود نمیدانی حقیقت	شفا دستی تو در عین [illegible]
تو قدر خود نمیدانی چه چیزی	تو قدسی جوهری یا جان عزیزی
تو قدر خود نمیدانی [illegible]	[illegible]
تو قدر خود نمیدانی چه [illegible]	[illegible] در جستجو [illegible]
تو قدر خود نمیدانی که یاری	[illegible]
تو قدر خود نمیدانی [illegible]	چرا افتاده در [illegible]
تو قدر خود نمیدانی [illegible]	[illegible]
تو قدر خود نمیدانی [illegible]	[illegible]
تو قدر خود نمیدانی که یارا	[illegible]
تو قدر خود نمیدانی که بودت	[illegible]
تو قدر خود نمیدانی [illegible]	[illegible]

تو قدر خود نمیدانی که رازی　　درون جان تو عشق پرده بازی

تو قدر خود نمیدانی چه بی‌همتا　　که میگویند ترا اندر رکاب [illegible]

در صفت [illegible]

تو قدر خود نمیدانی که اسما　　درون کشت [illegible] پیدا

تو قدر خود نمیدانی زر و عرشی　　ز کرسی [illegible] تخت فرشی

تو قدر خود نمیدانی که لوحی　　ز عین ذات اندر عین روحی

تو قدر خود نمیدانی قلم وار　　ز جود حق درین لوح [illegible]

تو قدر خود نمیدانی بهشتی　　ز ذات حق [illegible]

تو قدر خود نمیدانی که شمسی　　ولی اینجا که در قید [illegible]

تو قدر خود نمیدانی که ماهی　　درین برج [illegible]

تو قدر خود نمیدانی سمائی　　[illegible] جان و دل [illegible]

تو قدر خود چه دانی که بسی جلیل	از اهل لطف آورده به جنت جلیل
تو قدر خود چه دانی زخود باز	که گرچه مراد اهل هیچ باز
تو قدر خود که دانی به یکسر غبار	که سبکبال بار امانت است
تو قدر خود که دانی از آن نور	که اسرافیل بدو آمد پیام سرود
تو قدر خود که دانی جبرئیل	که ما نبود به هیچ منزل
تو قدر خود که دانی مسکینی	که عزرائیل در جین هیچ
تو قدر خود که دانی ذوالجلال	که عده قرب صد چنین ملایک
چه دانی جهان چه بود	که هم درآ شکار ما هم نهان
چه دانی جهان به هر تو	که در چین جهان هر تو
چه دانی تو از هر ابهی	تو دلی سعد به او را
چه دانی جهان خویش ای	که چه نشان خویش ای

کی بینی جهان را مست مدام | ز هستی این مدام اندر آن جام

شنیدستی که از آن جام این جهانی | نبودی هیچ عالم آدمی

شنیدستی که از این آدم با [illegible] | حجاب انبیا این بهشت و [illegible]

ز شوقی آدم ز شوقی نوح بیگانه | ز دل گفتی [illegible] جاودانه

ز شوقش چون خلیل الله ز جستی | ز خود رفت و را گردان شکستی

ز شوقش موسی [illegible] کوه طوری | حقیقت [illegible] سر [illegible]

ز شوقی در جهان کرد دل جلیل | ز هستی [illegible] عشق اسمعیل

ز شوقی اسحاق اینجا سر بریده | [illegible] سر بریده

ز شوقی یعقوب با یوسف ز زلیخا | ورا اینجا که [illegible] دل رسیدی

ز شوقی یوسف ز چاه افتاده [illegible] | بتخت سلطنت بنشست [illegible]

ز شوقی ایوب [illegible] | رها [illegible] از زمین رحمت

تویی در حبس تن دل گشته اینجا رخ جانان ندیده کل بهر جا

تویی بوادی و گشاده گره تو الف عشقی [illegible]

تویی اینجا شه جانان شده بوی اکنون [illegible]

تویی بیچون [illegible] نموده آنچه را دید یکیک

تویی بیچون حلقه جان داری بهر صورت که آنی جان جانی

تویی در مصحف و جان جمالی که تفسیر معانی [illegible] خود دانی

تویی خود باطن سراج معنی بسر خود دیده‌ای [illegible] معنی

تویی در باطن سر جانان حقیقت [illegible] اسرار جانان

تویی حیدر کشتی را چو دریا [illegible] نفس [illegible]

تویی [illegible] [illegible] شده [illegible]

تویی اسرار با اسرار [illegible] [illegible] شده جان [illegible]

هزاران جان فدای صاحب دل | که دریابد چنین اسرار مشکل

کسی کو علم را ثابت دانسته | بلا خلف این سخن علامت

ز چشم کور هیبت ای خیاله بین | که از خفاش چون تابی سببین

کجا باید که بیند دیده خفاش | بسر آفتاب جان و دل فاش

کجا باید که بیند نور خورشید | کسی کو کور خواهد بود جاوید

اگر بینا دلی در هم جهان رو | مدامم در این دار نهان

مدامم سر ز هستیت بیرون آر | به هستی مدامم کن تو تکرار

مدامم سر کل یک کلی بی یا | از این گنج به در گوهر باش

زبان در عشق است چون گنج | بخور که کب هستی برآ تحت

زبانت کو به اشتقاق است گفتار | تو ولی در حقیقت جوهر یار

زبانت کو به معنی فشانست | ولی این جوهر هست بس پی نشان

هزاران جان فدای صاحب راز | که دریابد چنین اسرار را باز
کسی کو علم لذت دارد | بلاشک این سخن را دست دارد
ز چشم کور بیننده نیاید | که از خفاش جز پستی نیاید
کجا یابد که بیند دیده خفاش | به سر آفتاب جان و دل فاش
کجا یابد که بیند نور خورشید | کسی کو کور شد او بود جاوید
اگر چه او بلی در جسم جان رو | نه آدم اندرین راز نهان
نه آدم در حقیقت بود آن راز | به معنی آدم کن تو تکرار
نه آدم سر کل کی باشد ... | از این گنج ره از گوهر که باشد
زبان ... خفاشت چون ... | ز نور کوکب ... پر آتش
زبانت گوهر افشان ... | نکو داری در حقیقت جوهر ...
زبانت گوهر ... | ولی این را ...

زبانت گوهر افشانست پیوست | از این گوهر همه گنجینهٔ اوست

زبانت همچو [illegible] | به نوری سلک [illegible]

زبانت گوهری را پاک داند | که نوری گوهر آن می‌فشاند

زبان گوهرافشان تو مرزاد | [illegible] بادا [illegible]

زبان گوهرافشان [illegible] | اگر باشد [illegible] شریعت

زبان گوهرافشان [illegible] | عجب نبود [illegible] پرور داند

زبان گوهرافشان [illegible] | [illegible] صحبت [illegible]

زبان گوهر [illegible] | [illegible]

جواهر را که داری [illegible] | از آن [illegible] جهان [illegible]

از آن گوهر [illegible] | ترا باشد [illegible]

تو در عالم [illegible] شاه [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

در چهره نامه [illegible] سوده | زبان خویشتن کرده گهربار
ز لفظ خویشتن گوهربار کرده | جهانی مشتری [illegible] کرده
ز لفظ چون لعل [illegible] | [illegible] اینجا باز [illegible]
ز لطف [illegible] | [illegible]
ز لفظ [illegible] | [illegible]
ز گنج [illegible] | [illegible] خویشتن گشتی [illegible]
بسی [illegible] اسرار گفته | در این [illegible] وصف [illegible] گفته
چنین [illegible] کرده | محمد خویشتن اظهار کرده
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا صبح جهان باشد مسلم | [illegible] خلق عالم

ترا معراج جمال خود دلیل است	شده [illegible]
ترا معراج ایجاد [illegible] دوست	[illegible]
ترا معراج جان هشیار [illegible] مستی	جهان [illegible] الستی
[illegible] لا مکان [illegible]	[illegible]
جمال دوست [illegible]	[illegible] جهان [illegible]
جمال دوست [illegible]	[illegible]
جمال دوست [illegible]	[illegible]
جمال دوست آنکس [illegible] اینجا	[illegible] اینجا
جمال دوست [illegible]	[illegible]
جمال دوست [illegible]	[illegible]
جمال جاودان [illegible]	[illegible]

جمال بی‌نشان درد و درمانست | کسی را کاین نشانی [illegible]

جمال بی‌نشان [illegible] | حقیقت از خدا افزون [illegible]

جمال جاودانی کرد رخ [illegible] | جمال از رنگ و بوی [illegible]

جمال جاودانی جمع [illegible] | خرابات درد و عالم [illegible]

جمال بی‌نشان در یاب ای دل | حجاب آب و گل [illegible]

چو گل خواهی شدن [illegible] | [illegible]

چو گل خواهی شدن [illegible] | [illegible]

چو گل خواهی شدن در جمع [illegible] | حقیقت [illegible]

چو گل خواهی شدن اندر [illegible] | [illegible]

چو گل خواهی شدن [illegible] | [illegible]

چو گل خواهی شدن [illegible] | [illegible]

چو گل خواهی شکفتن اندرین [illegible] | [illegible]
ز حسرت [illegible] | [illegible]
چو گل خواهی [illegible] | [illegible]
ز حسرت [illegible] آمد | [illegible] آمد
ز حسرت [illegible] | [illegible]
ز حسرت [illegible] | [illegible]
ز حسرت [illegible] | [illegible]
نه حسرت گفت [illegible] | [illegible]
نه حسرت گفت [illegible] | [illegible]
نه حسرت گفت [illegible] | [illegible]
نه حسرت گفت [illegible] | [illegible]

در حقیقت گفت کاس کل عجب | در یقین چون ذره‌ای شمس و بین

در حقیقت گفت کانجا در سر است | در صفت بی شک و پایه است

در حقیقت گفت جای بی جا ابد | در بین با همه بیجای بر لها

در حقیقت گفت در اسرار جهان | جای کی پای الفی بر جا

در حقیقت گفت بر زبان و اسرار | شد ظاهر خدا است کنی بیست

در حقیقت گفت وضع بهشت | ملت بی زبان کل کی کرد

در حقیقت گفت بود از صفت | ملت کیبار از نظر صفت

در حقیقت گفت گه باز گریا | بیان کی کر چون اب باز کریا

در حقیقت گفت بیک و جستن | از ز مستی جان ای و وصل نوش

در حقیقت راه جستم در خود | از غمی بر نکی چون اب آتی

نقل از شیخ عطار بگب زمانی | سخن امشب مرا ابن شیخ و جهانی

ز قول شیخ گفته تو [illegible] ای — که تا یابی بقا بی جاه و والی

ز قول شیخ گفته غیب دانست — که تا معرفت شود حاصل این بیت

ز قول شیخ گفته اهل این راه — که شرح کند از اهل آگاه

ز قول شیخ گفته شیخ [illegible] — [illegible] که در [illegible] یقین [illegible]

ز قول شیخ گفت این هم بلای — که چون گفتم ترا [illegible] از [illegible] بلای

ز قول شیخ شو آگاه معنی — که خواهی درست احمد [illegible] معنی

ز قول شیخ اینجا می نمایی — حقیقت گفت معنی می نمایی

ز قول شیخ دیدم این [illegible] است — ز حق دیدم یقین [illegible] است

ز قول شیخ اینجا در تمام — ز راه دوست می یابی تمام

ز قول شیخ دیدم من [illegible] — که تا بیرون شوم از اهل [illegible]

ز قول شیخ [illegible] من زده تنها — شدم [illegible] من [illegible] عقبا

ز قول شیخ مردم مست [illegible]	که باشد مستی چنین کار مشکل
ز قول شیخ مردم مست [illegible]	شدند قبلی [illegible]
ز قول شیخ دختر من [illegible]	از مستی من [illegible]
ز قول شیخ [illegible] دم	سر اندر کلیسات [illegible]
ز قول شیخ صورت بر کشیدم	هوای عالم نادان [illegible]
ز قول شیخ [illegible] دیدم [illegible]	[illegible] شدم [illegible]
ز قول شیخ [illegible] من [illegible]	[illegible]
ز قول شیخ راه من [illegible]	[illegible] مردم
ز قول شیخ [illegible]	[illegible]
ز قول شیخ [illegible] من	[illegible]
ز قول شیخ [illegible] دیدم	[illegible] دیدم

[illegible] ز جهنم — [illegible]

[illegible] راه حق [illegible] — [illegible]

[illegible] راه حق [illegible] — [illegible]

[illegible] راه حق [illegible] — [illegible]

[illegible] راه حق [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] راه [illegible] — [illegible]

[illegible] راه [illegible] وصل [illegible] — [illegible] وصل [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خدا را یافتم چون ره سپردم | ز نام و ننگ خود یکسر گذردم

خدا را یافتم در جسم و جان ه | حقیقت باز دیدم عکس جانها

خدا را یافتم چو خدا بود | چو بود من ز بود او جدا بود

خدا را یافتم در لامکان باز | چو دیدم حسن جانان در دل پاک

خدا را یافتم در اصل موجود | اقرار کردم حقیقت جمله او بود

خدا را یافتم با عشق و جوش | کجا بد بود دل پر شده از عشق

خدا را یافتم گل اندرون گلشن | یکی دیدم درون ماه با برون یکی

خدا را یافتم در پرده و راز | یکی دیدم اندر انجام و آغاز

خدا را یافتم در چمن گلشن | مرا بود در جهان این سخن

خدا را یافتم در جلوه اشیا | نه بود غیر بینش دیدم من هویدا

خدا را یافتم در عرش اعظم | شدم با عکس آن در جلوه عالم

خدا را با غم بالای تو جستن — [illegible]
خدا را با غم ... [illegible] — کبابا دل ... [illegible]
خدا را با غم ... دل من — [illegible]
خدا را با غم ... [illegible] — [illegible]
خدا را با غم ... [illegible] — [illegible]
خدا را با غم ... [illegible] — [illegible]
خدا را با غم ... من — [illegible]
خدا را با غم ... [illegible] — [illegible]
خدا را با غم ... [illegible] — [illegible]
خدا را با غم ... [illegible] — [illegible]
خدا را با غم ... [illegible] — [illegible]

خدا را بحق ... نگهبان من	خداوندی شده ... آسمان من
خدا را بحق درچین آتش	... شده ... سنگ
خدا را بحق ... باد	... دل ...
خدا را بحق ... روا است	... ورد ...
خدا را بحق ... اعظم	... نام آدم
خدا را بحق ... جان	... این ...
خدا را بحق ... الست	...
خدا را بحق ...	... این ...
خدا را ...	...
... جان ...	... این ...
... جان ...	... آن ...

بگو ای جان و خود را باز گو هان | که سر گردان شدی چون چرخ گردان
بگو ای جان حقیقت آشنا را | ز ما بگذشت گفت حق بیا را
بگو ای جان میان راز عشقی | از آنجا کس ندارد ساز عشقی
بگو ای جان دگر زین راز گوئی | زبان اندر دهان خود بگو
قدم بیرون نهادستی بجایی | چنین گفتا که ای ... یا ...
قدم را باز ... | از ... ما ...
قدم را ... جان ... | ... عشق ... دل ...
قدم از کار رفت ... | چو ... ...
قدم از کار رفت ... | ... ...
قدم بیرون نهادستی ز ... | ... ...
قدم بیرون نهادی از ... | ... ...

قدم بیرون نهادی از طبیعت | [illegible] اجسام طبیعت

قدم بیرون نهادی [illegible] | [illegible]

قدم بیرون نهادی [illegible] | [illegible]

قدم بیرون [illegible] | [illegible]

شدی بیرون [illegible] | [illegible]

شدی بیرون [illegible] | [illegible]

شدی بیرون [illegible] | [illegible]

شدی بیرون [illegible] | [illegible]

شدی بیرون [illegible] | [illegible]

شدی بیرون [illegible] | [illegible]

شدی بیرون [illegible] | [illegible]

شمدی بیردن [illegible] | [illegible]

شمدی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ترا [illegible] | [illegible]

ترا [illegible] | [illegible]

ترا [illegible] | چرا [illegible]

چرا [illegible] | [illegible]

چرا بخود [illegible] | [illegible]

چرا بخود [illegible] | [illegible]

چو [illegible] صفت عشق [illegible] — دمی با خویشتن [illegible]

چو مردان [illegible] جای خود — ز عشق [illegible] از عشق [illegible]

چو عشق [illegible] از وجود از جهان — شدند [illegible] جهان

چو عشق آمد فرو از جان [illegible] — [illegible] صفت عشق [illegible]

چو عشق آمد [illegible] — [illegible] جان [illegible]

چو عشق آمد فنا شد عقل [illegible] — [illegible] و عشق

چو عشق آمد صفات [illegible] — [illegible] در [illegible]

چو عشق آمد [illegible] — چنین [illegible]

چو عشق آمد [illegible] — کنون وقت [illegible]

چو عشق آمد [illegible] — [illegible]

چو عشق آمد [illegible] جان [illegible] — ز شوق [illegible] عشق [illegible]

چو عشق آمد چو دست پای بگریخت حقیقت آمد و نامت خلق بگریخت
چو عشق آمد طبیب از عشق بیمارست ترا زین کاملی سعی تو بیمارست
چو عشق آمد کشتن از جان بگریز چو جود اسفند کشتن از جان بگریز
چو عشق آمد خود را چیل بشکن چراغ عشق خود را چیل بشکن
چو عشق آمد همه در جان عشق داغ درون داغ عشق باشد عشق داغ
چراغ عشق و دل بس هست روشن فتاده اند درین عشق جوانست
چراغ عشق بس کیمیاگر جاوید همه در کیمیا پنهان به جاوید
چراغ عشق فعال هست شادمان بگیرم نام حسام عشق پیدا
همه آفرینش در ماه هیچ و چیز در آخر جهان با جانان هیچ و چیز
ولی اینجا حقیقت گفت کی است نسود عقل اند جست هر چیست
نسود عقل جو عقل گروه ولی در حقیقت [illegible]

سود عقل بو تغیر کلدی سسم | ولیکن عشق وصفت
سود عقل ازان کلدی بسته انقلاب | اگر عشق در جهان ... ایچینده
سود عقل ای ... رست | ولیکن عقل ایچی ... ادرست
سود عقل ایچی ... او | که نشنیده حقیقت ...
سود عقل ... شد ای جان | که هر روزی شود در عشق ...
سود عقل ... باشد | که ... جان ای ...
تمام عقل ... ایدین جدا | اگرچه گروه ست آن عشق ...
طلب کن ... | حقیقت هم ...
طلب کن عشق ... | صاحب عقل ... (از عشق)
هر انکه عشق ... | رسانید ...
هر انکه عشق با عشق کرد جدا | ...

هر که او عشق خدا دید کشش | همی خواهد زره جان را کشش

هر که او عشق ازلی آگه شناخت | سر و جان خود به عشق در باخت

هر که او عشق لب سر نهاد جُست | شود از دل جانان نیز جان باز

هر که او عشق راه را بپرید | حقیقت بر لیلی از آن دید

از حقیقت نام سودای ما کرد | همه چیز به هم در بر زده الله

همه در پرده گوهر باز مانده | اگر چه جهانی راز مانده

ز عشقت مجلس شمع و بیابت | ملبس عشق لب شمع و ملت

ز عشق آمد وجود جان پدیدار | ثبوت خویش کرد این جمله آثار

همه بازار عشق آمد سراسر | ز عشق این همه هیچ صنعت

ز حکمت وجود حق تعالی | نهاد از همه چیزی کمالی

نبات و معدن و حیوان و افلاک | شود آب و هوا و آتش و خاک

همه در عشق میگریند در حال / همه در روز و شب ماه و مه و سال
همه در عشق حیران است و مدهوش / همه در عشق بی باشند خاموش
همه در عشق پیدا و نهان شد / شد این جهان و آن جهان شد
همه در عشق مست و در خمار / همه در خود اندر این ره کار
همه در عشق مانده چیست و چون / همه در عشق اند کن فکانند
همه در عشق میگویند باخود / توئی دانای هر چیزی به هر بد
ز سر عشق کس واقف نبوده است / که دید او کل واصف بوده است
ز سر عشق گر گویم ترا باز / بر افتد پرده از اسرار کل باز
ز سر عشق پرده باز کردم / کنون اندر جهان دمساز کردم
همه از عشق مانده اشیا نقش نقشها / ز یکی هست پی رو بیا نجوی
دو عالم جمله گشت از عشق افکند / همه در پرده چند از عشق اند

دو عالم [illegible] | [illegible] نقش عالم [illegible]

نشاید عشق را هر نا توانی | بباید کاملی مردانه جانی

[illegible] که این عشق را هست | که [illegible]

ز عشقت عشق آمد عیانی | [illegible] عشق [illegible] آمد [illegible]

به عشق این جمله [illegible] | ز عشق [illegible]

مرا این عشق [illegible] | [illegible]

چو من دانی [illegible] این جانم | که من این [illegible] عشق دانم

مرا عشقت [illegible] | مرا عشقت [illegible]

مرا عشقت [illegible] | [illegible] حسن آیینه [illegible]

دو آیینه ست عشق [illegible] مقابل | که هر دو [illegible]

دو آیینه ست عشق و دل [illegible] | که پیدا شد [illegible]

دو آئینه است عشق و دل نظر کن … سراپای تو خود را بین خبر کن

دو آئینه است عشق و دل را هم … [illegible]

دو آئینه است عشق و دل الهی … [illegible]

دو آئینه است [illegible] … [illegible]

دو آئینه است [illegible] … [illegible]

دو آئینه است [illegible] … [illegible]

دو آئینه است [illegible] … [illegible]

رخ جانان در آئینه پیدا است … نظر کن [illegible] دو چشم [illegible]

رخ جانان در این آئینه [illegible] … تو داری [illegible]

رخ جانان نظر کن تا ببینی … [illegible]

رخ جانان نظر کن در دل خود … [illegible]

حکایت

چنین گفت آن شیخ نکو دیده | اگرچه او نیک و بد بسیار دیده

که بسیاری طلب کردم شب و روز | نکرده با شما ندانم سر اسرار

چنین اندیشه بودم سالها من | بسی معلوم کردم حالها من

درون طلب بسی رفتم در انجام | نظر کردم حقیقت من در انجام

درون سینهٔ دل راز دیدم | چو آیینه درو جانا باز دیدم

یکی گوهر چنین چه در عقل | نظر کردم بدیدم نقش احوال

لیکن آیینه و آن سوی دیگر | همیان بود پیدا لیک گوهر

درون هر یکی یک جوهر پاک | از آن جوهر درو آیینه یکی جمله

یکی جوهر چنانه در بای و درشت | از آنجا آمده چون در شه

چو آن جوهر بدیدم من شدم من | مثال قطره در قلزم شدم من

در آن جوهر نظر کن تا شوی من … شود او هم یقین یک شتر من

سراب از دور چون آب شیرین … بسی تشنه چون بحر بسیم

یکی دیدم که اندر جوهر دل … چو تا یک ذره از جنت اصل

یکی جوهر که لذا آمده باز … الهی جمله در وی انجام و آغاز

یکی جوهر بگذر دریا گرفته … وجود جوهر درو پنها گرفته

یکی جوهر نظر کن لا مکانی … ز پیدائی خود او از نهانی

[illegible]

الا ای دل که جوهر را ندیدی … چرا در آینه خود را ندیدی

الا ای دل یکی آخر فنا شو … گریزان از برم مانند بادی

الا ای دل شنیدم که کجائی … که این دم او فتادی در فنائی

الا ای دل شنیدم که چونی … جهانی جمله در فنی و برونی

الا ای دل نصیب الم زده بیدت	دلی دارم و دین [illegible] بجنبان
الا ای دل بکجایی در سراپا ات	[illegible] خود و راه [illegible]
الا ای دل تو جانی بی حد خبیث	که بیودی هده و راه غریب
دلا جایی که شوق [illegible] عالم	تو حیوا شده [illegible]
نه کی لن جوهری را ناک [illegible]	ورای آدمی و عشق [illegible]
میان خاک و خون [illegible]	[illegible] بهره خود [illegible]
میان خون [illegible]	عجیب [illegible] این [illegible]
میان خون گشتی زاده [illegible]	[illegible] جانب هم [illegible]
میان خاک خون خوردی [illegible]	[illegible] دیدی جهن [illegible]
چرا در بهله کم کرده راه	[illegible] خوبی [illegible]
چرا در [illegible] بر دار [illegible]	[illegible] جهید [illegible]

چرا در پرده بگذارم بیرون	بسوز این پرده را با همت [illegible]
جمالکم [illegible] آب و گل تو	[illegible] عشق [illegible] تو
چه پرواز جهان [illegible]	جهان [illegible] صفت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]	دل [illegible] از جان [illegible]
درآیی [illegible]	[illegible] باید [illegible]
درآیی [illegible]	[illegible]
درآیی [illegible] الهی	[illegible]
[illegible] احوال معدوم	تو داری [illegible]
درآیی [illegible]	[illegible]
جهان [illegible]	[illegible]
جهان جان [illegible]	چو [illegible] آن [illegible]

بسی چون خورده‌اند از درد بلایا | نبود این پرده‌ای را بیانی

بسی چون خورده‌اند از دل نهانی | از معشوق کرده‌اند از جان و مالی

بسی چون خورده‌اند دل از غم عشق | که دود عشق دانسته‌اند از دوزخ

بسی چون خورده‌اند دل چون لب یار | چنین هم جان کرده‌اند همراهی

بسی چون خورده‌اند دست خوردن غم | ولی در معرفت حق سر کلیم

بسی چون بایست خوردن غم ما | از بالای در حضرت عیسی عقبا

چرا این چنین کرده‌اند خود دوست | چرا او کرده نفس چنین کسی دوست

اگر کرده‌اند خود دین ما ساعد | گفتی نیک چند بین هم ساعد

تو بشنو ای که این چنین بلا | ... ما را بی تو چون این ...

تو بشنو ای که این چنین ... | شنیدم چون این چنین ...

شنیدم این چنین آن ... | که جان ... ساقی

ازین چیز بسی جا بجا بود [illegible] | همه از بهر او [illegible]

ازین چیز بسی جا [illegible] | وزین چیز [illegible]

وزین چیز گلاب [illegible] | [illegible] آواز [illegible]

وزین چیز [illegible] کردان | [illegible]

وزین چیز [illegible] چون ماه | [illegible]

وزین چیز [illegible] | چو گل [illegible]

وزین چیز جهان [illegible] | [illegible] انجام [illegible] آغاز [illegible]

وزین چیز [illegible] صورت [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

وزین چیز [illegible] | [illegible]

وزین چیز جهان [illegible] باشد | [illegible] عشق [illegible] باشد

وزین چیز [illegible] کرد | [illegible] عشق [illegible]

درین چنبر مرا دل تنگ گشتی … درون پرده مجنی بمنتش

بنسبت چنبرت یک پرده راست … که در پرده اندر آن نالان دلارا ست

درین چنبر که دارم عرش بالا … نشید ای تو مرا اسرار او باز

بسی ره کرده ام زان سر بلی بر … اگر با تو بگویم ای تو بنگر

بسی ره کرده ام خود با شیدایی … که تا بر خون دلی بینی شیدایی

بسی ره کرده ام در پرده تو … که ای آدمی از ره دور

بسی ره کرده ام بی پرده لیک از … ولی ما ده مجهم و آغاز

بهاران پرده در پرده کنی گم … که ناز سر کل آگاه گشتی

بهاران پرده در پرده لیکن … جهان خون دریایی ادب با

بهاران پرده این رند تو … به پیکلیم نکر خوش خنده نیا

لعب افراح بیرون کردی تو … که تو عاقبت دل چون شیدایی

بعد انواع لطیفی در جنبت — سپهر نیلی صد ... زیبست

هزاران دور دیگر هیچ گردی — به صورت برشکستی پایه گردی

به صورت شد گل آدم نمودی — گلی هستی عجیب طرفه چون ...

همین جنس که برادر جوهر آمد — دو و هر ... و اخگر آمد

جهان زین حضرت فلکی ... — که در این حضرت جوهر منشا ...

در این حضرت دانش ... — ... اینچنین دل ساده ...

تو ... این حضرت ... — که خواهی ... بس جهان ...

تو ... در ... صورت گرفتار — به صورت فلک ... چنین ...

تو ... جسم ... حضرت ... — ... نقش ... جان ...

... آمد — ... جانان ... آمد

... — که ... این ... دو ... ...

خدایا این نهان اندر کجایی | [illegible]

درین چه بود ماه [illegible] | [illegible]

درین چه بود [illegible] | [illegible]

ز بی یوسف درون چه [illegible] | [illegible]

ترا یوسف درون چاه [illegible] | [illegible]

ترا یوسف شده در چاه [illegible] | [illegible]

درین چه یوسف اندر چه فتاده | [illegible]

الا جان [illegible] | [illegible]

جمال یوسفی [illegible] از چاه | [illegible]

[illegible] آنچه بینی باز بینی | نظر کن روی [illegible]

چو از چاه [illegible] یوسف [illegible] | [illegible]

ز صنعت جلوه آمد دل و تن
شود آئینه از گل جلوه روشن

جمال حسن یوسف بی حقیقت
جمال دل بد نفس و این حقیقت

چو اهل مصر او را دیده شد
ز بیهوشی طمع از جان برید او

چو پیدا شد جمال یوسف از دور
جهان از پرتو او گشت پر نور

اگر داری تو طاقت کاشکی
جمال او درون جان ما شی

زلیخا گر شد چون دید او را
جمال و حسن آن روی نکو را

دلی مانند دل طاقت نیامد
ز درد دل چو لب طاقت ها

درون دیوار دید او گشت دریا
مثال قطره افتاده بقلزم

هزاران عشق اینجا جنس مرده
همه جان در خود و او سپرده

[illegible]

شب تاریک بود و ترتیب جلوه سوز
ز صنعت خسته ماشی او فیروز

نصیبی کس ورا در روی بازار | که آدم بود در معنی کم آزار
سبب‌ها بود او ما را سبب او | ز نور حق خلق شد [illegible]
نصیبی کس نه [illegible] سال [illegible] | که بود او و ما را از حق آگاه
صد و چل سال [illegible] بود آن | [illegible] او ساکن [illegible]
ببینی اسرار او در معنی [illegible] | [illegible] دل او دوست [illegible]
چو دون خلق او بی بود ساکن | [illegible] وحدت [illegible]
بر او خلق [illegible] | که از حق [illegible] او و ما آدم
دم او بود [illegible] عیسی | بصورت [illegible] عیسی
حیات [illegible] اسرار [illegible] | [illegible] او دل [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بود در حق [illegible] | ببینی اسرار او [illegible]
ببینی اسرار [illegible] | [illegible] وحدت [illegible]

مجازی بود بودش دل چو [illegible] حقیقت داشت با او [illegible]

[illegible] با صحبت خود [illegible] ولی اسرار از آن با دوست [illegible]

[illegible] که [illegible] به عشق [illegible] جمال حسن او [illegible] عشق

براه [illegible] بهر [illegible] بجان و دل [illegible] صحبت [illegible]

شد خصومت [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] ره [illegible]

کسی [illegible] صد [illegible] [illegible] جان [illegible] هیچ [illegible]

دم از الله و لله [illegible] میزد [illegible] عشق دار و دلدار میزد

چو از احوال یوسف [illegible] ز [illegible] آن [illegible] دیده

نظر کرد او جمال جاودان دید [illegible] [illegible] [illegible]

بر [illegible] نعره [illegible] افتاد [illegible] زد [illegible] فریاد

ملایک جمله حیران ایستاده همه آنجا [illegible] ایستاده

برفت و جای یوسف بود خالی | زبان خویشتن در کار بگشاد

گدای فرد و چشم و دیده و دل | خرابی حال ایشان [illegible] مشکل

[illegible]

تویی جانم که در تن آمده تنی | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تویی [illegible] | [illegible]

تویی [illegible] | [illegible]

تویی [illegible] | [illegible]

تویی آن آفتاب [illegible] | [illegible]

تویی آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

فزونی ابرو ز لطف حسن بر لب — درازا چون که استاره صبح لب

سیاهی رنگ وصل خوش شام عید — اگر در چشم کی کم بی نما

سیاهی کی بس باشد ایمان — زهی چند جمال یار صاحب

سیاهی کی بیا به وصل یار بی — خماری کی بیا به وصل یار بی

مرا ای به وصل از جان بر لب آید — ز عشق تو شب و روزم به لب آید

مرا ای رو چو در خلوت دل — کی باشد به کویم جز حاصل

ز عشقت سوختم ای جان کجایی — چنین چه اچنین جدا کجایی

ز [illegible] ای دلدار — گر افتادم میان خاک خونخوار

[illegible] ای از سر بی خبر ماندم — دلم خون گشت من بی کرده ام

ز عشقت به سرعت سوختم — عجب به خاک خون بکردم

دلم خون گشت ای یوسف دلم — سر و کرد و مرا عجب رها کی

دلم خون گشت و اشکم لعل‌فشان شد ‌ ‌ ‌ کتاب چون قلم در خون نشان شد

دل از خون گشت و اندوه و غم ‌ ‌ ‌ دمم آتش زد و آتش در دم

چو دیدم روی او ای ماه خرگاه ‌ ‌ ‌ شدی ای در ملک مه جان‌نشان شاه

کشیدی همچو دلم این زور [illegible] ‌ ‌ ‌ ز حکمش دلم [illegible]

شدی [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

و صدای [illegible] ‌ ‌ ‌ حجاب من [illegible]

و صبابت را [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

خوشی [illegible] عشق [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] عشق [illegible]

حسن [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ جهان [illegible]

و زان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

سخن کوتاه چون آمد بپایان | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عجب [illegible] | [illegible]

عجب از عشق [illegible] | [illegible]

عجب [illegible] | [illegible]

عجب از عشق [illegible] | [illegible]

عجب از عشق [illegible] | [illegible]

عجب از عشق من [illegible] | [illegible]

عجب از عشق من [illegible] | [illegible]

عجب از عشق من [illegible] | [illegible]

جواب نو نوشتم من با عقل بود و مرا گر گیرد این آید درست بشنود

ز حسنت والا هست بد اختر شتم اکنون از تو جدایی در سوادی خم

ز حسنت الم جبین حج کوه مرا تو عشق آیین والا کرد

وداعت میکنم ای نور محبوب ز تو بی در جهان جو لب ناخود بحب

وداعت میکنم ای ماه جانم ولی تو ای بی غم

وداعت میکنم ای مخزن گنج کشیدم و در پی بیم اندرو رنج

کنون خواهم شدن با تنده سخت ز درد تو ماند بیست ....

دگر با کرده اقبال ... دو چشمش ...

بگفت و یک ... جدا ... دل برست او از زبان این غلغل ...

چو جانش ... جدا ... تن جدا ز پیدایش ... آمد ...

درآمد بر سر ... ولیکن ...

سر و رویش چو [illegible] | نهادند [illegible]

برون [illegible] | [illegible] از دوست [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] حیران بماندند | دران [illegible] حیران [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]

نشسته [illegible] | [illegible]

وصال [illegible] افتاد | [illegible] افتاد

[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

نه درد عشق آگاهی نه دل یا — چنین پر شور و شوقی جای تو این

ندارد عشق گر جانت برآید — نباید سعی جستن در سر آید

ز درد عشق جانت باید آنجا — شتابی این سخن هیچ دگر جا

ز درد عشق جانت [illegible] — [illegible] اندر گفت و گو [illegible]

نه درد عشق [illegible] تن — [illegible] زبهر دوائی

دوائی درد تو هم ملک باشد — که آنکه ره عشق [illegible]

دوائی درد تو در دست جانان — که در خود [illegible] جانان

دوائی درد تو [illegible] — [illegible] واصل [illegible]

دوائی درد از دلدار یابی — که خود را چنین افکار یابی

دوائی درد تو [illegible] — درون جان [illegible]

دوائی درد [illegible] — [illegible] باشد که درد مرد باشد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو درد تو دوا دارد طلب کن | دوای درد از جانان طلب کن

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

درود از خدای شکوت مشک | نفس کرده خشک مبارک

ز جا نور تنفس زحب رود رخ | سر زلف وی در آورد

ترا ما مشرق و مغرب به کام است | تو نور آسمان که هست [illegible]

ز جهانی وطن این فرزند [illegible] | ز لکش بی سیند بیت ز مشک

تو آن نوری که از نور هم افلاک | بی گلشن که کوبه از خاک

تو آن نوری که مشهور به عالم | جهان باین منصب بیا عالم

تو نور کعبه در ظلمت فنا | ولی در چین آن خورشید نما

تو نور گزین مراد حال | تو ای جان جهانی امکانی

تو نوری این زمان [illegible] مشتاقان | ز مصاحب [illegible]

حقیقت امکان گلشن نور دلها | ز جسم و جان عشق [illegible]

سخن کردی ز معدما سوی [illegible] | سخن ما کرده قطره گهشنود [illegible]

شکر گویی به منزل در رسیدی | حقیقت مدعی جان [illegible]

شکر کردی [illegible] | [illegible]

شکر کردی [illegible] این [illegible] | درست این [illegible] آفاق [illegible]

شکر گویی [illegible] | [illegible] شدی

تو ای جوهر چرا از دریا برآیی | [illegible] آیی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بجان [illegible]

تو ای جوهر [illegible] | [illegible] این سخن [illegible]

[illegible] | [illegible] سوی [illegible]

که جوهر [illegible] است | [illegible] است

الا ای جوهری بالا گزیده | [illegible] مقصد

لالای جوهر بحر معنی [illegible] / گفتن اندر [illegible]
غوطه در دریای جوهر [illegible] / از جواهر در صدف [illegible]
[illegible] / [illegible] صدف [illegible]
صدف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عکس [illegible] / است انجام و هم آغاز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عکس [illegible] / [illegible] عکس [illegible]

الا ای نور [illegible] روشن [illegible] | [illegible] دل [illegible]

زمین چو آسمان از جنبش هوا [illegible] | شده جسم و جان از خویش [illegible]

بر آنکس [illegible] جمع [illegible] هست [illegible] | [illegible]

صفات و ذات خود هر دو یکی [illegible] | [illegible]

درین آینه هست [illegible] نظر باز | حجاب صورت و معنی [illegible]

ز [illegible] کار وجود [illegible] | حقیقت وجود و [illegible]

نهی ذات و صفات و فعل [illegible] | جهان [illegible]

چرا [illegible] ذات [illegible] | [illegible]

چو [illegible] | [illegible]

بگو اسرار [illegible] عاشقی [illegible] | بر آنکس عشق خود [illegible]

تو ای [illegible] ذات | [illegible]

تو خود با دلت صحبت [illegible]   برانگیزی [illegible] بیدار [illegible]

چو [illegible]   که چون خرقانی اندر [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] کعبه دل باید [illegible]   [illegible] صحبت دل [illegible]

[illegible] سراسر   [illegible]

[illegible]   درون کعبه [illegible]

درون کعبه جانان [illegible]   [illegible]

درون کعبه جانان [illegible]   [illegible] عالم [illegible]

درون کعبه [illegible]   برآید [illegible]

درون کعبه خود [illegible]   [illegible] جانان [illegible]

اگر انصاف [illegible]   [illegible]

حق انصاف کجا بیرون گذارد — تو نیز انصاف ده بیرون گذارد

بدو انصاف این گفته بدلی — که بی‌شک حق از حق بیاید

قناعت کن در این دنیا نه حرص — قناعت بهتر است از بیش طاعت

قناعت بهتر است از هر دو عالم — قناعت کرده شد بابا آدم

قناعت مصلحت دارد بجشن — به هر کس داد از حق داد توفیق

قناعت کرده‌اند انبیای پیران — تو کارهین قناعت رنج کردان

قناعت مصطفی کردست ابتدا — مصطفی شد از عطا و خود جدا

قناعت میدهد رونق سعادت — که کی کرد از فقر کل [illegible]

قناعت بهتر از هرچه هست — چه آن این [illegible] که نکند کار بجا

قناعت [illegible] — قناعت زینت [illegible]

قناعت انبیا کردند پیشه — از آن در وصل بودند ای همیشه

قناعت اندرون صافی باید ... همه رنگ طبیعت پاک باید

قناعت چهره‌ها بس ساز بین ... قناعت بهره‌ها و بی‌نیاز بین

قناعت دل کند صافی و روشن ... چنانچه میکند گل باغ گلشن

قناعت کرده اندر این جهان جا ... از آنجا جان در جهان کرده جا

قناعت جان کند یکجا یقینی ... بیا مستغنی خود کرده بینی

درونت پاک صافی کرده گل ... شدی با جان چو جان بی‌غم و دل

دلت آئینه جانی کند زود ... که باید اندرو دیدار معبود

در آن آئینه بینی هر چه باشد ... اگر زنگ غبار جان چیزی نباشد

همه جان بوده گر باشد دانی ... از آن باید که هم آن راز دانی

از این صحبت نباشد این سلیم ... در آن فقر آشنا هم این چنین دایم

مرا منظور در خود حق شناسی ... مرا این علم را علم قیاسی

مرا خود وصل او حاصل ندیدم | ز وصل او حقیقت حاصلی دیدم
مرا خود او اصل و او اصیلم کرد | میان جمله کلی حاصلم کرد
مرا خود او عیان ذات یزدان | ببودم بی شکی بود از جهانها
بهر نوعی که بودم کلی هست | مرا او بود او چون بی شکی هست
مرا او بود او چو شد ز بس رها کم | گر نه او بود مرا چه در جا دم
مرا او بود او چو شد ز بس ز دو نسب | گر او ادم از همه جمله حسنی
از ایشان چه بود بس شد جدا حق | گر ایشان شد و بید وحدت الحق
نوای جمله از ایشان شکوی | گر بود حسنی ز بید این گفتگوی
نوای جمله چه ز ایشان بدیدی | از ایشان بود لعنت شنیدی
که با ایشان بود در دو آواز | گر چند حقیقت انجام و آغاز
تو هم انجام و هم آغاز دیدی | حقیقت نزد ایشان هر دو دیدی